

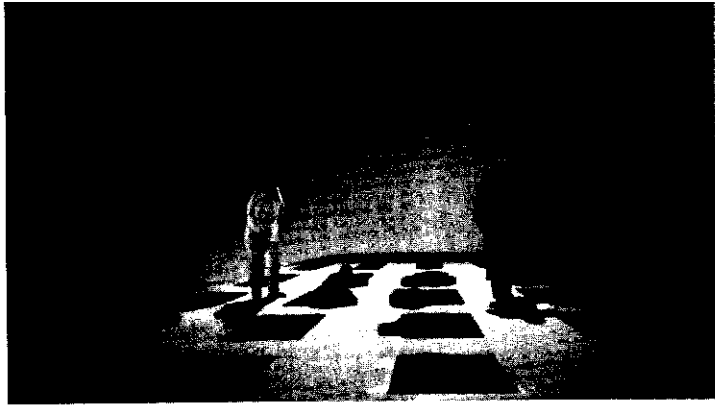
سهراب وزن اثیری او

هنگامه

نمایه های عشق در شعر معاصر

پرسشی دیرباز و وسوسه آمیز است نیروی جادویی اسرار آمیزی که به نام عشق، انسان ها را به سوی یکدیگر کشانیده و از هر ماجرا داستانی تازه می سازد و می پردازد. چه مفهومی دارد، از کدامین خاستگاه خیز بر می دارد و آبشخورش از کجاست.

آیا همانند دیگر غرایز جسمانی هم چون سخن گفتن، خوردن، خوابیدن و بیدار شدن و... پدیده بی ذاتی و برآمده از نیازهای جسمانی شهوانی است یا این که احساسات خفته انسانی در گذر از سال های بلندگذار از غار و جنگل نشینی به شهرنشینی و به زبانی دیگر از تو حش به مدنیت در فراگرد طبیعی تکاملی به مرحله بیداری عاطفه و زان پس دوست یابی و مهرورزی رسیده و آنچه در آغاز پیدایش موجودی به نام انسان، بر کره زمین، دو جنس مادینه و نرینه را جذب یکدیگر می کرده چیزی جز تمایل به کامجویی و لذت جویی و میل جنسی غریزی با هدف پنهان استمرار نسل انسانی نبوده که اندک اندک به دلیل بیداری روح و تکامل جسم و هم آمیزی خواسته های این دو که یکی مجذوب پدیده های زمینی و لذا از مادی و دیگری شیفته پرواز به ملکوت



است به پدیده‌یی به نام عشق بدل شده و به روابط زن و مرد چهره‌ی زیباتری بخشیده است. ربایشی پریانه و جذبه‌یی مغناطیسی که در انسان مدنی آن زمان دیگر نه به صورت غریزه‌ی جسمانی مطلق که در اختلاط جسم و روح، تجلی کرد، و آرام آرام به مرحله‌یی رسید که بیشتر موجودات انسانی استعداد دریافت آن را در خود احساس کرده و به سوی آن جذب شده و در دام آن افتاده و از سوز و گداز پای آن به زندگی خشک و جامد خود حالت دلپذیرتری داده‌اند. در این جا چند وجوهی یا تجزیه و تحلیل عشق که بیشترین شادمانی‌ها و هم کناران با آن غم‌هایی برمی‌آید که فرآیند آن نخست زیبایی و زنان پس هنر و ادبیات است، کاری نیست حتی از کندوکاو و پردازش به مفهوم درونی این پدیده که خواجه‌بی بدیل شیراز آن راقصه‌یی نامکررمی خواند از دیدگاه روانشناختی و جامعه‌شناختی و دیگر دانش‌های امروزمی می‌گذریم به سان نقش پردازشی‌های بدیع عشق در ادبیات کلاسیک پارسی که قلم به دستان ریزاندیش و تیزبین بارها چین و شکنج‌های آن را برهم زده غبار از آن تکانه و افت و خیزهای آن رابه تیزهوشی کاویده‌اند.

ادبیاتی آهنگین که بر تارک آن چهره‌ی جلال‌الدین محمد مولوی سترک‌ترین سخن‌سرای عشق باره‌ی جهان چونان خورشید میانه‌ی تابستان می‌درخشد و برگرداگردش رابعه، سنایی، عطار، نظامی، فخرالدین اسعدگرگانی، سعدی، حافظ، جامی بابا‌فغانی، وحشی باققی و... جلوه‌گری‌های ویژه خویش را می‌دارند که به جرأت می‌توان تمامی آنان را از بزرگ‌ترین شاعران عشق پرداز نه تنها ایران زمین و ادبیات پارسی، بل جهان شناخت و به زبانی دیگر آنان راهم در تصویرگری شعرزمینی - جسمی - مادی و هم سروده‌های عرفانی خدایی سرآمده‌ی شاعران دوران‌های تاریخی انسانی دانست. البته گذشته از حضرت فردوسی که بخش‌هایی از آثار بی‌بدیل اش، نشانگر نوعی دیگر از عشق، بیشتر پهلوانی - حماسی بر پایه‌ی سرشت ناب و زلال انسان باستانی - آریایی چه زن، چه مرده، هم چون سین دخت و مهراب،

رودابه و زال، تهمینه و رستم، بیژن و منیژه و گرد آفرید و سهراب... است.

در گذر از خودنمایی‌های پرایانه احساسی به نام عشق در ادبیات پارسی، به ویژه ایران زمین که نمودارهای عشق بیمارگونه مرد به مرد، شاهدبازی، حتی در شکل عرفانی، در آن بسی فزون تر از عشق طبیعی زن و مرد به یکدیگر است.

به جز آثاری چونان ویس و رامین، وامق و عذرا، شیرین و خسرو، شیرین و فرهاد، لیلی و مجنون، ناظر و منظور و چند منظومه گمنام تر که غیبت جنس مادینه در کالبد زن آرمانی - دلارام و معشوقه در آن به راستی پرسش برانگیز و چشمگیر است، به توفقی کوتاه در ادبیات دوره مشروطه و چگونگی رخ نمایی عشق در اشعار دوره باز می‌رسیم که عصر غلبه احساسات جمعی به فردی، ناپدید شدن سرگشتگی‌های عارفانه و جستارگری‌های صوفیانه و سوز و گدازهای شاعرانه و ظهور پدیده‌های اجتماعی دیدگاه‌های سیاسی حتی ورود واژگان خارجی در شعر است که دنباله آن چند سالی نیز به دراز می‌کشد و سرانجام و در سال‌های پس از ۱۳۲۰ ایستامی شویم که باری دیگر خدای بانوی عشق به آرامی وارد پهنه‌های شعر شده و بادمیدن نفس‌های آتشین خود که سبب سازبیداری، جویایی و پویایی ذهن و سیالیت وجود انسان است و او را به مرحله شناخت و ادراک می‌رساند. حضور دوباره اش را با ظهور شاعرانی عشق‌باره و شورمند به سان ابوالحسن ورزی، گلچین گیلانی، مهدی حمیدی، فریدون توللی، محمدعلی اسلامی «ندوشن»، فریدون کار و دربی آن نعت والا، مهین پایا، حسن هنرمندی، سیمین بهبهانی، فریدون مشیری، نادر نادرپور و سرانجام فروغ فرخ‌زاد اعلام می‌کند. و با پدیدآیی شاعرانی از این دست است که در فضای یخ بسته آن زمان خورشیدی نومی دمد و به مردم خسته سیاست زده‌ای که هنوز آثار بحران جنگ دوم جهانی ورود متفقین، اشغال ایران و فرآیندهای دل‌گداز آن که شامل آشفته‌گی‌های اجتماعی، فحطی، گرسنگی و بیماری‌های گونه‌گون است پشت سر نگذاشته اند جانی تازه می‌دمد، ابرهای سنگین پریشانی پراکنده می‌شوند و در آرامش کم‌رنگی که اندک اندک جامعه را فرامی‌گیرد در ذهن‌های مستعدی که وام‌دار شعر غنی گذشته اندرگه‌هایی از نور می‌دمد، شب جمود به سر می‌آید و در طلوع خورشیدی دوباره یخ‌های انجماد رفته رفته آب می‌شود و پدیدآیی دوباره شعر عاشقانه، در قالب نوین چهارپاره، همراه بادمیدن گرمای عشق فردی و غلبه آن بر شعر اجتماعی سیاسی به ادبیات چهره‌ی دیگری می‌بخشد و عشق سازنده و نوازنده نه همچون زمان فرخی و مولوی که هریک بیانگر نوع عشق زمینی - آسمانی می‌باشند، بل برآمده از شرایط اجتماعی و

خواستاری های ذهنی آن زمان، به زندگی معنای دوباره ای می بخشند. چاپ و انتشار نمونه هایی از این اشعار در گذار از چند نشریه مردم پسند نخست بار در مجله وزین سخن که از ۱۳۲۲ به بعد به انتشار درآمد آغاز شد و پارسی زبان هایی که از مدتی پیش جسته و گریخته با شعر نیمایی آشنایی یافته ولی به آسانی با آن خوگر نمی شدند با آثار شاعران تازه وارد دیگری نیز روبه رو شدند که به زبانی ساده تر و دلچسب تر از نیما یوشیج که آماج گاه اش بیشتر عشق عمومی - جمعی است سخن می آوردند و عشق در گفته های آهنگین آن ها صورتی ساده تر و زمینی تر داشت و مخاطب آنان می توانست در قالب شاعر فرورفته و از زبان او با معشوق خود - چه زن و چه مرد - سخن رانده و خود را با شاعر یکی بداند - اما در میانه شاعرانی که خردک خردک زبان به سخنان موزون می گشودند بودند دیگرانی هم که از دیدگاه هایی دیگر عشق را می سرودند و احساسات آنان نه فردی مطلق بل بیشتر جمعی - انسانی بود، همانند احمد شاملو، سیاوش کسرای، مفتون امینی - در آغاز کار - سیمین بهبهانی - در دفتر های نخستین - اسماعیل شاهرودی، هوشنگ ابتهاج و... که هر یک با زبان خاص خود اما از یک دیدگاه! از عشق عمومی سخن ساز می کردند و بودند شاعرانی دیگر هم چون مهدی اخوان ثالث، شفیعی کدکنی، منوچهر شیبانی و چندین تن دیگر که روح حماسی را در عشق دمیده و به زبان و تصاویر دیر سال رونق نوینی می بخشیدند، که این نوع راه و روش هانیز سال ها ادامه یافت و به ویژه اختلاف بین گروهی که حدیث نفس کرده و از درد های فردی خود می سرودند و آنان که چشمی به توده های انسانی داشته و احساسات عشق آمیز خود را در قالب احساسات جمعی به بند کلام می کشیدند هم چنان خود نمایی می کرد، که از سال ها پیش هم چنان شاهد چهره نمایی های شاعران قدری هم از این هم از آن دست بوده ایم و البته بودند و هستند سخن سرایان دیگری هم که به سان پاندول ساعت بین احساسات خصوصی و عمومی معلق اند و گروهی که هم چنان به تغزل حتی در اشعار ناموزون - سپید نیز وفادار مانده و به جز بیان احساسات خصوصی خود نوع دیگری را در شعر ارایه نمی دهند و باز هم بوده اند و هستند شاعرانی دیگر که در دنیایی متفاوت از دیگران به سر می برند و سرانجام در گذر از چندین و چند شاعر کهنه سرا که هنوز هم در سده های گذشته سیر کرده و با پیر مغان، شاهد و ساقی و میکده و مصطبه دل خوش دارند و مولوی وار سخن می گویند که از میان شاعران این رده نخست می توان از هوشنگ ابتهاج گفت که روزگاری بازن = معشوق آریایی خود «گالیا» داع کرد و عشق او را به عشق خلق فروخت اما زیاده در میان توده های زحتمکش باقی نماند و در استحالته ای روحی سرانجام به دنیای مولوی

پیوست و از خلق به خویش رجوع کرد و اینک به دور از آن چه در دنیای مضطرب، مشوش و نازیبای کنونی می گذرد زندگانی را در جهان عارفان قدیمی گذرانده و در جستار حقیقت و واقعیت را به فراموشی سپرده است و دیگری نیز سهراب سپهری است که توانست با کاوش در هویت انسان - حقیقت به عرفان کهن ایرانی چهره ای امروزمین بخشیده و در آثار بدیع خویش از عشقی فرانسائی و اندکی دور از ذهن های منجمد عادی سخن بیاورد.

عشق ذهنی، خیالی، نازک، لطیف، رفیق و به دور از خواسته های آشنای جسمانی که الهام بخش آن نه یک زن جسمانی ملموس که زنی اثیری پیچیده در پرده های وهم و خیال و رویاست. کارل گوستاو یونگ، روان شناس درون آگاه و اشراقی که عمرش را به کندوکاو در اسرار درونی انسان گذرانید و عاشقانه کوشید تا با کاوش مغز - ذهن آدمی پرده از رازهای پنهان برداشته و برای شناخت آن، شناسه هایی را البته از دیدگاه علمی معرفی کند از دوگانگی انسان و وجود دو اصل مادینه - نرینه در او سخن می رانده و باورمند است که هیچ انسانی نه زن کامل و نه مرد کامل که آمیزه یی از این دو است که بنابر کیفیات ژنتیک، سازه های پرورشی، خانه، مدرسه، اجتماع و فرایندهای رفتاری مادر، پدر و دیگر نزدیکان، سرانجام به یکی از این دو جنس بدل می شود و البته هستند کسانی هم که پیوسته بین این دو عنصر معلق می مانند!... اگر چه انسان متعادل آن است که بتواند بین این دو نهفته خاموش اما کاراییوستگی و بهبودی یی به وجود بیاورد چون تنها در این صورت است که انسان نیمه تمام و ناکامل می تواند در پناه این آشتی و همبندی گامی فراتر گذاشته و

بدل به فرانسائی بشود!!

حال باید دید این همسازی چه سان انجام می شود، آیا سازه یی به نام عشق به جنس مخالف که هم چون آتشی در آتشدان گرما بخش و حرارت ساز است می تواند این مهم را به وجود آورد؟ که البته در هر صورت پاسخ این پرسش آری است و تنها عشق، عشق زمینی است که توانایی برافروختن این آتش را دارد و این چنین است که زنان و مردان گروه - گروه به سوی یکدیگر کشیده شده و به دنبال نیمه گم شده



خویش در موجود مخالف دیوانگی‌ها می‌کنند و تا به نیمه دیگر خود که در قصه‌های قدیمی ایرانی نام همزاد را دارد نرسند آرام نمی‌گیرند و با شورمندی‌ها و بی‌قراری‌های خود آفرینشگر آثار هنری و ادبی دنیایمی‌شوند و چه فریب‌ها و فتنه‌ها که به نام عشق صورت می‌بندد، چرا که آن چه را به نام نیمه خود جست و جومی‌کنیم نه در معشوق جسمانی - زن یا مردی که آتش عشق را در ما روشن کرده است - بل در معشوق درونی پنهان است و به زبان دیگر همه ما به نام عشق به دنبال نیمه نهانی خود هستیم و چون راه را گم کرده و به اشتباه می‌رویم در معمول از عشق جز حسرت و ناکامی نصیبی نمی‌بریم و کم‌تر کسی از میان ما به این رازی می‌برد که معشوق راستین نه در خارج از ما که در درون ما و نزدیک و یگانه با ما است و به گفته آن شاعر بزرگ «معشوق همین جاست، بیایید، بیایید!»

خطایی خرابی آور، که در بسیاری از آثار شاعران اشک و آه ناتوانی و حسرت صادق است و کم‌تر شاعری است به مانند سهراب سپهری که استعداد اندیشیدن به این راز و درگیری با آن را داشته و به جای برون به درون خویش نگریسته، در ذهن خود چاه کنده، نقب زده و کوشیده باشد آن را که می‌خواهد در آن ژرف‌یابد. اگر چه او نیز به دلیل ترس‌های درونی که عامل اصلی آن شخصیت قوی مادر و ترس از نتوانستن‌ها و نشدن‌ها و کمبودهای باطنی و ظاهری در برابر او بود که نخستین زن تأثیرگذار زندگانی‌اش به شمار می‌آمد. روزگار درازی با رویاهایی عشق‌آمیز ملهم از زن ساختگی درونی خویش در جدالی خاموش گذراند و تا زمانی که به عشقی زمینی، اما ساکت و پنهانی دچار نشد نتوانست با ابزار آن احساس خاموش و به دور از هر نوع جسمانیت به پنهان‌گاه خود راهی اگر چه نیمه تمام باز کند که فرآیند این نوع تکاپوی و در گونه خود کم‌بديل، موفق به آفرینش آثاری شد که مکتب نوینی را در شعر کنونی فارسی باز کرد.

آیا هیچ‌گاه از خود پرسیده‌اید که این شاعر مصرع کوتاه: «چه کسی بود صدازد سهراب» را با الهام از چه احساسی، در چه حال و هوایی سرود و از چگونه صدایی شنیده است؟ آیا این کلام ساده اما ماندنی از ساخته‌های ذهنی و برآمد خیال‌بندی‌های شاعرانه اوست؟ یا این که به راستی نیوشای این صدا بوده و کسی او را این چنین به نام می‌خوانده است؟ کسی نه از زمین، نه از پیرامونیان، اهالی خانه، یا از دوستان و هم‌نوایان، بل از نهفتار ذهن، جایی که از آغاز هوشیاری و دانندگی در شبان تیره و تار و تنهایی اندک اندک به آن نزدیک شده و با توانی شورمندانه به کشف اسرار پنهان آن پرداخته است. صدایی خوب نه از حنجره موجودی

جسمانی که از عنصر مادینه درون نشین او، چنان فریبنده و جاذب که وادارش می ساخت تا به التماس به او خطاب کند: /صداکن مرا/ صدای تو خوب است /صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی است / که در انتهای صمیمیت حزن می روید / صدایی دلنشین که می کوشید تا خطاب به او از خواب غفلت بیدارش ساخته و راه آشتی بین خود و او را هموار سازد. چالشی نادیدنی بین عنصر مادینه و نرینه، صدایی از همزادی نیازمندا اما مجذوب و شیفته که اگر به او می پیوست می توانست به تمام خودش برسد! اگرچه به دلیل اندوه عمیق، تاریک اندیشی سرشتی و میل شدید به تنهایی و انزوا، و آن وحشت ژرف همیشگی که از آغاز تا انجام زندگی رهایش نساخت به ویژه از جنس مادینه که نمایه مادر فرزانه، توانمند و زیاده خواهش بود، با وجود خواست پنهان طبیعی که بایسته وجود یک مرد است حتی در نزدیک ترین دقایق پیوستگی به «زن شبانه موعود» که همان مادینه ازلی است از او می گریخت و چنان که بارها در سروده های اش خستو شده است نزدیک او حتی در کنار او خود را تنها تر از همیشه احساس می کرد یا می خواست احساس کند.

اگرچه با این جنگ و گریز دل آزار، بیشتر شب های خود را غوطه ور در این رویای پربانه می گذراند و در حسرت رسیدن به «لحظة شفاف» پیوستن و در آمیختن با آن می گذراند و بدین سان بود که همانند بسیاری از شاعران به الهام بخشان فریای زمینی هیچ توجهی نشان نمی داد و بیشتر نیروهای اش را صرف گذشتن از مرزهای سنگین ذهنی و رسیدن به فضاهای ناشناسی می کرد که در آن جازنی جادووش انتظارش را می کشید، مادینه بی که گاه او را با چهره شاسوسا، که نام غریب اش را از سنگ گورزنی باستانی در زادگاه اش گرفته است می دید، زنی برآمده از دنیای اساطیری، پیچیده در هاله ای از خیالات دور و دیر، که گاه در آن سوی زندگی دیداری، از سرنوازش دستی به پیشانی اش می کشید و گاه طنین گام های سبک اش را بر روی خاکستر بال های اش می شنید. همان مادینه بی که شب های بیشتر در ژرفای تاریک ترین خواب ها با شوقی سوزان او را به نام صدا می زد.

شاسوسا، تو هستی؟! / دیر کردی! ... /

از لالای کودکی تا خیرگی این آفتاب / انتظار تو را داشتم / در شب سبز شبکه ها صدای ات زدم / در سحر رودخانه ها / در آفتاب مرمها / «و حالا» / در این عطش تاریکی صدای ات می زدم / شاسوسا / این دشت آفتابی را شب کن / تا من راه گم شده ام / رابیدا کنم / و در جاهای خودم خاموش شوم / شاسوسا و وزش سیاه برهنه / خاک زندگی ام را فراگیر.

اما همیشه هم این چنین باشاسوسا به گفت و گونمی نشست و به زن آرمانی خود چهره های دیگری نیز می بخشید و بودند اوقات دیگری که او را در هیئت گل نیلوفر، نماد آناهیتای باستانی، خدای بانوی آب های پاکیزه و درخشان بازمی دید که در آغاز رویارویی با او این چنین سرود:

از مرز خواب ام می گذشتم / ساقه نیلوفری روی همه این نیلوفر فرو افتاده بود / کدما من باد بی پروا / این دامنه نیلوفر را به خواب من آورد؟ ...!

پرسی و سوسه آلود که بی پاسخ به بار نشست. دامنه پر مرز و راز در خاک پذیرش گر زمین اوریشه کرد. در اعماق جای گرفت، بالید، قد کشید و به زودی در شمایل مادینه بی جادویی به تنه خیالات افسونی اش پیچید. بارگ و آوند آن در آمیخت و سرانجام سراسر ذهن اش را از جذب بی فرازمینی و عشقی ناگفتنی آکنده ساخت.

ساقه اش / از ته خواب شفاف ام سر کشید / من به رویا بودم / سیلاب بیداری رسید / چشمان ام را در ویرانه خواب گشودم / نیلوفر بر همه زندگی ام پیچیده بود / در رگ هایش من بودم / که می دویدم / هستی اش در من ریشه داشت / همه من بود / کدما من باد بی پروا / دامنه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟ ...!

و در خواب هایی چنین پریانه بود که مادینه خلوت نشین او آن شگرف، آن شفاف «فانوس دست» پدیدار می شد و هم چون شه زاده بانوی قصه های قدیمی او را به سوی خود که نمایه روشنائی رهایی بود فرامی خواند.

در باز شد / او با فانوس اش به درون وزید / زیبایی رهاننده بی بود / او من دیده به راه اش بودم / رویای بی شکل زندگی ام بود.

رویایی شور آفرین که رگ های سحر شده شاعر را از تپش می انداخت و با شوری شراب واره او را از او جدا می ساخت و به دیار پریان می رساند.

و این چنین بود که لذت شگفت این نوع خواب های لذت آور همراه بانوشداروی فراموشی در تمامی ساعات بیداری او را وسوسه می کرد. جان اش را می فشرده، سراپای اش را در خود می گرفت و وادارش می ساخت



تاتمامی روزها را به امید فرارسیدن شب و نوبت خواب و خراب شدن دیواره سترگی که او را در درون از آن زن بی جسم جدای کرده نقاشی و شعرسرایی گذرانده و فرآیند رازهای شبانه خود را در آثارش به جلوه درآورد.

سهراب کم ترسخن می گفت و کم تر از آن با صدای بلند می خندید. لبخندش پراز و رمز و ژوکوندواره بود. رفت و آمدش با دیگران حتی اهالی هنر و ادب هم مرزبندی ویژه خودش را داشت. با خودش، اندیشه و خیال‌بندی‌های اش زندگی می کرد و در واقع به خودش عاشق بود. نه آن خود جسمانی که همه ما را چون غلافی در خود می گیرد، بل آن خویشتن خویش، آن خود ناپیدا و ناشناس درونی، نرینه بی سرگردان در چنبره جذبه مادینه بی راه نما که به شمایل زن فانوس به دست شبانه در آمد، و با چنان سماجی او را به خود می خواند که رهایی از چنگه‌های تیز اما ظریف اش ممکن نمی نمود. زنی آرمانی، چونان خوشه عنابی انگور، اما به سپنتایی مادری پاکیزه یا خواهری مقدس !!

حرف بزنی زن شبانه موعود / زیر همین شاخه‌های عاطفی باد / کودکی ام را به دست من بسیار / در وسط این همیشه‌های سیاه / حرف بزنی خواهر تکامل خوش رنگ / خون مرا برکن از ملایمت هوش / نبض مرا روی زبری نفس عشق فاش کن / راه برو تا صفای باغ اساطیر / در لبه فرصت تلالوی انگور / حرف بزنی حوری تکلم بدوی / خون مرا در مصب دور عبادت / اصف کن از همه ماسه‌های شور کسالت / حنجره آب را رواج بده /

سهراب سپهری همانند بسیاری از مردم زمین سرشار از میل به لذت و کامجویی نیست و عشق را که «جرمی نورانی» می داند وسیله‌ی برای وصال دو جسم ملتهب نمی داند، او از دریچه‌ی فراتر به زن می نگرد و نگاه اش حتی در عشق به جنس مخالف هم سپنتایی و انسانی است و جفتی اساطیری و مقدس را می جوید که یاری بخش او در رسیدن به خودش باشد. آن هم نه در بستری آرام بخش که در عبادتگاهی باستانی و یاد ژرفای ذهنی آماده برای پرش به ابعادی فراتر از وهم و گمان. اگر چه همواره، در اوج تکاپوهایی این چنین شورمندانانه در آن عمق ناشناس، به ناگه نسیمی از ناکجا وزیدن می گرفت و در آخرین لحظه رسیدن فانوس روشن‌گر را خاموش می کرد. تصویر ملکه نیلوفرین از صفحه ذهن او می پرید و شاعر جستارگر بار دیگر در تنهایی بی تاریک درمی غلتید، رویاهای پریانه جای شان را به واقعیات تلخ می سپردند، شاسوسا در زیر سنگ سیاه کدر کهنه خویش دراز می کشید، نیلوفر بر شاخ آرزوی می پژمرد، نور از فانوس می پرید و آن صدای ملکوتی دیگر او را به نام نمی خواند اگر چه



پژواک اش را در ذهن او به جای می گذاشت و وادارش می کرد تا چشمان خواب زده اش را
کودکانه مالش داده و شگفت زده زمزمه کند: چه کسی بود صدازد سهراب...!؟

راستی چرا آن جادووش پرده نشین او را چنان صدامی زد؟

آیا آورندهٔ پیامی برای سهراب بود و می خواست او را از مرزهای محدود زندگی جسمانی
گذرانده و به فراخنای نامحدود روح بکشاند. پرده‌هایی غریب از این معمای اندیشه برانگیز
و سوسه ساز در شعر راز آلودهٔ «مرغ افسانه» شاعر در نهفت است.

در غرویی غم آگین به ناگاه پنجرهٔ اتاق شاعر بی نیرنگ و رنگ ها از هم باز می شود. و زندانی
درون او عنصر نرینه‌یی که نام مرغ افسانه را به روی اش گذاشته است با پرشی پرنده وار راه
به برون می گشاید و در کنار جسم مردابی او به بال بال زدن درمی آید و آن قدر نفس های
خود را در تن عفن او می دمد تا سرانجام گیاهی نه سبز که سیاه و تاریک اما زیبا و دلنشین از
آن برمی آید. آن گاه آن گیاه مقدس عشق آفرین را به او می سپارد و پس از این سپارش ناپدید
می گردد. گیاه جادویی آن گاه از سینهٔ مرد سر بر آورده بالا می آید قدمی کشد از آسمانه کوتاه
اتاق به بی کران آسمان سر می کشد، صدای همیشگی سهراب را به نام می خواند سپس خود
را در ستایشگاهی باز می بیند و در آن فضای سپنتایی به خاک می افتد و چون سر برمی دارد
خود را در نوری مرموز غوطه ورمی یابد و در روشنی آن چندگاهی خود و بودمان اش را از
گذشته تا آنک مرور می کند. زان پس عبادت گاه را ترک می گوید تا به زنی که می داند در راه
پیش روی پیامی را برای او حمل می کند پیوندد و چون پای به آن راه می گذارد، در سایه دیدار
آن زن مرغی را نشسته بر سرش و سپس زن را برهنه می بیند. زان پس مرغ که نماد نرینهٔ درون
اوست با جسارت زن را به زمین انداخته بر سینه اش می نشیند، آن رامی شکافد و به درون اش
راه می یابد، زن افسون شده پس از دمی چند در فضا به پرواز درمی آید و به مرد مردابی که
انتظارش را می کشد می پیوندد، مرد خیره به چشمان راز آگین او همهٔ خواب ها و خیال های

گذشته‌اش را در آن اعماق بازمی‌یابد. آن گاه مرغ افسانه از شکاف سینه زن بال می‌گشاید و به پهنة آسمان می‌پیوندد. رسالت‌اش به پایان آمده، مأموریت‌اش به انجام رسیده است. اینک شاعر وزن آرمانی‌اش پالوده و پاکیزه دور از تمامی پلشتی‌های زمینی از درون و برون آمادهٔ بیوندی مقدس‌اند!

البته در آخرین بخش‌های این شعر، نشانه‌هایی روشن از پیوستگی آنیما و آنیموس شاعر همراه با هم‌بستگی جسمی او بازن آرمانی‌اش، دیده می‌شود. اگرچه در بسیاری دیگر از اشعار سهراب که تاریخ سرایش آن‌ها از آن پس است و حتی در آخرین بندهای همین شعر هم چنان نمایه‌هایی از شک و تردید شاعر دربارهٔ این رویای واقعی‌نمابفت می‌شود که نشانگر تردید شاعر دربارهٔ ساختگی بودن آن است.

آیا تصویر رامی‌بیند/ که همهٔ زندگی مرغ افسانه در آن افتاده بود/ چرا آمد/ بال‌های‌اش را گشود/ و اتاق را در خندهٔ تصویر از یاد برد/

و این تردید جانکاه در آخرین بند این شعر به واقعیتی تلخ بدل می‌شود که همانا تفاوت خواب‌ها و خیال‌ها همراه با خواست‌های درونی که در برون هرگز به انجام نمی‌رسد است و نشانگر این حقیقت که سهراب نه تنها جسم خود که جسم هیچ زنی را در خور عشق مقدس نمی‌بیند و نیک می‌داند که مرغ سپنتایی با آن که درختی تناور را در ذهن او کاشته است، اما توانایی پرکردن تهی درون او را نمی‌دارد و همانند همیشه محکوم به تنهایی است.

مرد در بستر خود خوابیده بود/ وجودش به مردابی شباهت داشت/ درختی در چشمان‌اش رویده بود/ که شاخ و برگ‌اش فضا را پر می‌کرد/ رگ‌های درخت از زندگی گم‌شده‌ی پر بود/ بر شاخ درخت/ مرغ افسانه نشسته بود/ از شکاف سینه‌اش به درون نگرست/ تهی درون‌اش شبیه درختی بود/ شکاف سینه‌اش را با پر پوشاند/ بال‌های‌اش را گشود/ و شاخه را در ناشناسی فضا تنها گذاشت/

این چنین بیشتر اشعار بعدی او سرشار از همان تکاپوی ترس‌آلودهٔ همیشگی برای رسیدن به وصال درونی است و اوایی که از لطافت ذهنی و سیالیت خیال حتی «صدای شکفتن» را می‌شنید. در «صدای پرنده فرومی‌رفت» «بر لب شبنم می‌ایستاد» و در جسم مرگ فرود می‌آمد. توانایی رسیدن به آشتی درونی را به حد بایسته ندانست و با آن که بادی‌گاهی فرازمینی، همواره، به «چشم‌انداز بزرگ» می‌اندیشد و می‌خواست چشمان‌اش جولان‌گاه آن بزرگ باشد و خطاب به آن چشم‌انداز فریاد می‌کشید «مرا بدان سو ببر» به صخرهٔ برترین برسان، اما جز

لحظاتی زودگذر لذت همپیوندی با معشوق ذهنی خود را نچشید و نیک بختی چیدن «گل برتر» را احساس نکرد.

دریچه قفس جسم او مدام بی تاب می کرد و روح اش از آن بی تاب تر می نمود، اما انگار توان رسیدن به وصلی مداوم را نداشت. چرا؟ درست نمی دانم، شاید از آن چه انتظارش را می کشید. با همه شور و شوق و حشت داشت و شاید عادت به تنهایی چنان درش ریشه بسته بود که حتی نزدیک به مادینه فانوس به دستی که می خواست راه اش را آماده تر سازد، نیز خود را از همیشه تنهاتر می یافت و با آن که باری از هجوم آن عشق شوق آمیز سروده بود: / سکوت مآبه هم پیوست و ما «ما» شدیم و اما باز هم چنان تکرار می کرد / هر چه به هم تر / تنهاتر / او بدین سان بود که با همه شورهای تمامی عشقی که به وصال معشوق نیلوفری پنهان خود داشت، هم چنان در تاریکی تنهایی باقی می ماند و چون شاهد غیبت او می شد و غمگینانه می سرود «پژواکی / رویایی / پر زدورفت /»

راستی راز گریز او از این پیوستگی چه بود؟ و چرا فانوس زن شبانه موعود در آخرین لحظه خاموش می شد؟ شاید برای رسیدن به آن رویای بی شکل به زن شبانه موعود خود، آنیمای عاشق امانا امید که در غلاف اش از اندوه جدایی می تپید، به یک سازه جسمی نیاز داشت زنی زمینی، به پالودگی شاسوسای اساطیری که بتواند انگیزه رسیدن به زن درونی اش شود!... شاید باید برای حل این مهم «دچار» عشقی جسمانی می شد، و از آن راه به وصال درونی می رسید؟ شاید!....



سهراب سپهری که از زن و مردی فرهنگ آشنا و هنرپرور هستی برگرفته و از تخمه عشق برآمده بود پس از فروغلتیدن در دام زن شبانه و مهرورزی باخدای بانوی دشت نیلوفر، بانوی چراغ به دست شاسوسای دیرسال باستانی نمایه زن مقدس که این همه چهره‌هایی گونه‌گون از آئیمای زندانی راه او نمودند تنها یک بار در تمامی عمر با نقشی از بانوی دلخواه خود در زمین روبه‌رو شد و چنان فریفته خلق و خوی خاص، آزادگی و جسارت همراه با صداقت و بی‌ریایی او گردید که توانست با نقاشی تصویر او بر چهره بی‌رنگ زن خلوت نشین خود به آن مبهم اسرارمند بودمانی ملموس بخشیده و به او هویتی آشنا بدهد و دری این هم‌آمیزی در سکوتی فیلسوفانه هم کنار با دردی ژرف به زندگانی سرشار از آفرینش‌های هنری و کارآیی‌های ادبی خود رنگی تازه ببزند، دردی عاشقانه که نشانه‌هایی از آن را در بند‌هایی از ستم دل‌نشین «مسافر» که بی‌گمان از شاهکارهای اوست باز می‌بینیم.

واژگانی برآمده از عشقی جوشان و خروشان، در زیر سرپوشی از سکوت، همراه با آن گونه تنهایی که ویژه عشق‌های پنهانی به زبان ناآمدن است. سهراب در این شعر با مخاطبی درد آشنا به گفت و گو نشسته و به پرسش‌های آن همراه پاسخ می‌دهد.

- چرا گرفته دل‌ات، مثل این که تنهایی؟! ...

- چه قدر هم تنها!

- خیال می‌کنم، دچار آن رگ پنهان دردها هستی؟

- دچار!... یعنی عاشق.

- و فکر کن که چه تنهاست

اگر که ماهی کوچک / دچار آبی دریای بی‌کران باشد!

- چه فکر نازک غمناکی!

- و غم تبسم پوشیده نگاه گیاه است

و غم اشاره محوی به رد و وحدت اشیاست

- خوشابه حال گیاهان که عاشق نورند. که عشاق نورند

و دست منبسط نور روی شانه آن هاست

- نه، وصل ممکن نیست

همیشه فاصله‌ی بی‌هست

اگر چه منحنی آب بالش خوبی است

برای خواب دلاویز و تُرد نیلوفر

«اما» همیشه فاصله‌ی هست

دچار باید بود

دچار!...

سهراب که پس از سال‌ها تنهایی زمینی سرانجام به عشق دچار شده بود، از آن جا که گرفتار ذهنیات خود بود و به جسم و خواسته‌های آن وقعی نمی‌گذاشت بر آن سر بود تا در سکوتی رازآگین که در پیرامون اش هاله‌ی بی‌ازبهام می‌کشید، زندگانی را چونان گذشته به سرودن شعر و کشیدن طرحی، سنگی «مرغی» سپری می‌ساخت. به ویژه که بانوی آرمانی او نیز در افسونی رویای خویش به او تنها به چشم یک دوست هنرمند می‌نگریست و از هم سخنی و هم لوانی با او که زمانی سروده است: / من به یک آینه/ یک بستگی پاک قناعت دارم / چه در نقاشی و چه در سرایش شعر لذت می‌برد، و با آن که در اعماق دل اش بیشه‌ی بی‌از نور می‌درخشید، با ظاهری آرام تر و شاید هم تاریک تر از همیشه، از ثانیه‌ها، دقایق و ساعات تر و ترد زندگانی هنرورانه خود گذر می‌کرد، نه در یک جا، نه در یک مکان که در شهرهای گونه‌گون از کشورهای رنگ به رنگ و فرایند آن عشق غریبی که او را در وسعت اندوه خود غرقه می‌داشت. آفرینش تابلوهای نقاشی و سرودن اشعاری بود که بی‌پایی به نام‌های گونه‌گون عرضه شده و بردل و جان دوستداران اش می‌نشست. اگرچه کم تر از عشق می‌سرود اما با همه کوتاهی بخشی از درونیات اش را در سروده‌های اش آشکار می‌ساخت.

و عشق،

تنها عشق

تو را به گرمی یک سیب می‌کند مأنوس

و عشق،

تنها عشق

مرا به وسعت اندوه زندگی هابرد

مرا رساند به امکان یک پرنده شدن

و نوش داروی اندوه!!

صدای خالص اکسیر می‌دهد این نوش!...

عشقی دوستانه، به شاعره‌ی بی‌چنان به طبیعت وابسته بود که چون «محو تماشای فضا

می شد/ در چشمان اش / آسمان تخم می گذاشت //

و در آن هنگام که زمان هجرت زود هنگام او از این جهان که به لانه ماران مانند است / فرا رسید سهراب که از دست های او ساقه سبز پیامی را دریافت کرده بود مدت درازی از نگاه ها پنهان شدوزان پس یکی از زیباترین مرثیه ها را در مرگ او در اوج جوانی سرود..

بزرگ بود/ و از اهالی امروز بود/ و با تمام افق های باز نسبت داشت / و لحن آب و زمین را چه خوب می فهمید/ صدش / به شکل حزن پریشان واقعیت بود/ و پلک هاش / مسیر نبض عناصر را به مان نشان داد/ و دست هاش / هوای صاف سخاوت را ورق زد/ و مهربانی را/ به سمت ما کوچاند/.../ به شکل خلوت خود بود/ و عاشقانه ترین انحنای وقت خودش را/ برای آینه تفسیر کرد/ و او به شیوه باران پر از طراوت تکرار بود/ و او به سبک درخت / میان عافیت نور منتشر می شد/ همیشه کودکی با در اصدامی کرد/ همیشه رشته صحبت را/ به چفت آب گره می زد/ برای مایک شب / اسجود سبز محبت را/ چنان صریح ادا کرد/ که مابه عاطفه سطح خاک دست کشیدیم / و مثل لهجه یک سطل آب تازه شدیم /.../ و بارها دیدیم / که با چه قدر سبد/ برای چیدن یک خوشه بشارت رفت /...

ولی نشد که روبه روی / وضوح کبوتران بنشیند/ و رفت تالب هیچ / و پشت حوصله نورها دراز کشید/ و هیچ فکر نکرد/ که مامیان پریشانی تلفظ درها/ برای خوردن یک سیب / چه قدر تنها ماندیم.

و چون آن یگانه ترین دوست که همانم مادر سهراب فروغ ایران نخستین نمایه زن در زندگی او بود به ناگاه پر کشید و رفت تا برای همیشه پشت حوصله نورها دراز بکشد، او باری دیگر به زن شبانه موعود خود که اینک شکلی ثابت و فروغمند یافته بود پیوست و در پناه این رویا از پله هایی که به بام اشراق می رسید و تا سکوی تجلی پیش می رفت بالا رفتن گرفت و تا پایان زندگی، با خاطره آن عشق که «به اندازه پره های صداقت آبی بود» به هنر آفرینی های شگفت و بی بدیل خود ادامه داد. و هم چنان گوش به آن صدای نیلوفرین همیشگی در فرصت میان خواب و بیداری از خود می پرسید: راستی چه کسی بود صدازد سهراب؟!... ♦ ♦



پوشگاه صنایع دستی
تهران